



یک

امروز باید تکلیف شعر آخر خالاتیان را روشن کنم. ساهاک خالاتیان صاحب امتیاز و سرمایه‌گذار مجله و این دم و دستگاه است و کار هر که را امروز فردا کنم، کار او را نمی‌توانم پشت گوش بیاندازم. بیزنسپن موفقی است. کارخانه‌ی پلاستیک‌زنی دارد و انواع خرت و پرت آشپزخانه و اسباب‌بازی و از این چیزها می‌زند. اما این فقط یکی از کارهایی است که می‌کند. در کار ساختمان هم سرمایه‌گذاری کرده و دستی هم در واردات و سائل آشپزخانه دارد. بیشتر آگهی‌های مجله‌مان مال همین کارهای مختلفی است که می‌کند. اما موفقیت در کسب و کار ارضایش نمی‌کند و دوست دارد در جامعه‌ی ادبی ارمنی‌های ایران هم جایگاهی داشته باشد و برای همین شعر هم می‌نویسد. طبیعی است که به ارمنی می‌نویسد، هر چند زبان ارمنی اش ابداً تعریفی ندارد. او معتقد است که اصل محتوای شعر است و می‌توان کسی را استخدام کرد که مشکلات زبانی را رفع و رجوع کند. شعرهای او مانند شعر باقی شاعران ارمنی ایران در چند موضوع خلاصه می‌شوند: شعرهای میهن‌پرستانه، شعرهای عاشقانه و گاهی شعر به مناسبت‌های گوناگون مثل روز مادر و روز اختراع خط ارمنی و غیره. آدم سمجی است و فکر می‌کند با پشتکار و پی‌گیری می‌توان به هر هدفی رسید، چنان که در کار تجارت

رسیده است. آخرین شعری را که چیزی حدود یک صفحه‌ی مجله می‌شود پیش از سفرش به لندن با پیک برای مان فرستاد. شعر میهن‌پرستانه‌ای است با زبان شکسته‌بسته و پر از مضامین کلیشه‌ای و کهنه. تشبیهاتی چون غرور ملی به کوه آرارات و پویایی خلق ارمنی به رودخانه‌ی ارس به کنار، وزن و قافیه‌اش هم درست نیست. این اواخر وضع سلامتی‌اش چندان تعریفی ندارد و اخیراً به لندن رفت تا یک فنر دیگر توی یکی از رگ‌های قلبش کار بگذارد. خودش می‌گوید همین جا هم می‌شود این کار را کرد، اما حالا که امکانش هست چرا نروم خارج از کشور که خیالم راحت‌تر باشد. می‌دانیم که آدم مریض بیش از همه چیز سلامتی‌اش برایش اهمیت دارد و من هم حساب کردم که سرش گرم آنژیو و این حرف‌ها می‌شود و شعرش را فراموش می‌کند. اما وقتی که بعد از چند هفته به تهران برگشت، بلافاصله زنگ زد و گله کرد که چرا شعرش را چاپ نکرده‌ایم. من هم گفتم که اتفاقاً شعرش صفحه‌بندی شده و آماده‌ی چاپ است، متنها شماره‌ی آخر جا کم آوردیم گذاشتیم در این شماره چاپ کنیم. گفت حواس‌تان باشد این شماره حتماً بگذارید، به چند نفر گفته بودم چاپ می‌شود، زنگ زده‌اند می‌پرسند پس چی شد؟

بخشی از تجارت آقای خالاتیان با ارمنستان است. مجلاتی را که شعرها توش چاپ می‌شوند به ارمنستان می‌برد و در دیدار با وزرا و اهل کسب‌وکار نشان‌شان می‌دهد. گمانم او اصلاً مجله را برای همین منتشر می‌کند. من البته اهمیتی نمی‌دهم. برایم مهم نیست انگیزه‌ی او چیست. فکر می‌کنم حالا که این امکان فراهم است که مجله‌ای در بیاوریم چه بهتر آن را به بهترین نحو در بیاوریم و حتی الامکان به ایجاد فضایی فرهنگی‌تر و سالم‌تر کمک کنیم. گمانم تا حدودی هم این کار را می‌کنیم.

چاپ این شعرها نه با سلیقه‌ی من جور در می‌آید نه با اصول حرفه‌ای روزنامه‌نگاری. هر بار که یکی از این‌ها را چاپ می‌کنم، چند روز دچار عذاب وجدان می‌شوم. تصمیم می‌گیرم استعفا بدهم، بعد پشیمان می‌شوم، و آخرش

ماجرار را این طوری برای خودم توجیه می‌کنم که بالاخره این آدم ماهی چند میلیون خرج مجله می‌کند، اگر این دلخوشی را هم از او بگیریم، دیگر چه انگیزه‌ای باقی می‌ماند برای هزینه کردن این پول؟

این‌ها را که می‌نویسم همه‌اش حواسم به عکس بزرگ پدر آقای خالاتیان — خالاتیان بزرگ — روی دیوار است که از توی قاب چوبی مثبت‌کاری‌شده‌ی پرنقش‌ونگارِ یک متر در دو مترش، مراقبم است. شش سالی می‌شود که این سرِ کراوات‌زده‌ی بزرگ با موهای شانه‌خورده و مرتب — بر عکس موهای من — از توی این قاب تحت نظر گرفته است. اما حالا دیگر آن قدر به آن عادت کرده‌ام که دیگر نمی‌بینمش. نمی‌بینمش، اما هست و وجودش یادآور اینکه این اتاق مال من نیست. این ساختمان مال من نیست — که طبیعی است مال من نباشد. با خودم فکر می‌کنم که آخر عاقبت این اتاق، این ساختمان، این مجله، به کجا ختم می‌شود؟ پشت پرده کرکره صدای بوق ماشین‌ها و گذر اتوبوس‌ها و داد زدن فروشنده‌ی دورگودی که دم گرفته «آستین کوتاه پنج تومن» شنیده می‌شود. این صداها هم برایم عادی شده است، نمی‌شنوم‌شان. چیزی که نمی‌توانم به آن عادت کنم بوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ای است که از اغذیه‌فروشی زیر اتاق، از توی درز پنجره یا کانال کولر، وارد می‌شود و مشامم همیشه پر از آن است.

واقعیت این که خودم هم خوب نمی‌دانم دلم می‌خواهد کار مجله به آخر برسد یا نه؟ می‌دانم دیر یا زود این اتفاق می‌افتد. هیچ اتفاق دیگری که نیفتد، خالاتیان عمر نوح که ندارد. تا حالا دو بار عمل جراحی قلب باز داشته و سه چهار تا فنر تورگ‌هاش هست. او که نباشد، کار مجله هم تمام است. گفتم که او مدیرمسئول و صاحب‌امتیاز و صاحب همه چیز این مجله است. صاحب این آپارتمان و این اتاق‌ها اوست. این جا در واقع خانه‌ی پدری او بوده است. از اسباب و اثاث خانه‌ی پدری‌اش هنوز چیزهایی در این جا هست، در اتاقی که درش بسته است و نمی‌دانیم داخلش چیست. و قازار، نوکر خانه‌زادشان با یک پای لنگ، حالا آبدارچی و نظافتچی ماست.